



پیغام عشق

قسمت هزار و هشتاد و ششم





با سلام

خلاصه‌ی غزل شماره‌ی ۳۰۶۷ از دیوان شمس مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۳۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری

چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟

مولانا می‌گوید، انسان به عنوان امتداد خدا به صورت هشیاری، آمده و با چیزهای این جهانی همانیده شده و در اثر عبور فکرهای همانیده، من‌ذهنی درست کرده است. یک من‌فکری توهمی، که مولانا به آن عقیده می‌گوید و این عقیده یا پایبند، از بچگی به پای هشیاری ما بسته می‌شود و چون به حرف بزرگان هم گوش نمی‌دهیم، فکر می‌کنیم این جور زندگی کردن، همان زندگی واقعی است. ولی مولانا می‌گوید: «این چیزی که ذهن بر اساس همانیدگی‌ها و ترتیب و نظم من‌ذهنی نشان می‌دهد و یک چیدمانی از باورها و الگوهای از پیش ساخته، درست کرده‌ای، زندگی ندارند، تو از آنها زندگی نخواه. این کار بستن راه خدا و صنع و آفریدگاری اوست و مجموعه‌ی این عقیده برای تو دردساز می‌شود. بنابراین اگر بخواهی در این دام بمانی و این عمل‌ها را به دیگران هم تحمیل کنی، چگونه این رطل گران، این فضای یکتایی، این مستی و شادی بی‌سبب و عشق و خرد را به دست خواهی آورد؟ پس بدون مقاومت، فضا را در اطراف وضعیت‌ها باز کن، تا به منظور اصلی که زنده شدن به خداست، برسی.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خوش خبران غلام تو، رطلِ گران سلام تو

چون شنوند نام تو، یاوه کنند پا و سر

خوش خبران، کسانی هستند که به خبر ذهنی قناعت نمی کنند، بلکه فضا را باز می کنند و از آن ور خبر می گیرند. و وقتی نام تو را می شنوند، و تو به آنها سلام می کنی، با تو یکی می شوند و پا و سر ذهنی را دور می اندازند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

به جان من، به خرابات آی یک لحظه

تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری

مولانا می گوید، تو را به جان خودم قسم می دهم، که جان من با جان تو یکی است، جانی که مرکزش عدم است، و تو نیز این جان را داری. فضا را باز کن و مرکزت را عدم کن و با آن جانی که زندگی داده و خود زندگی است، به خرابات فضای باز شده این لحظه ابدی بیا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا و خرّقه گرو کن به می فروش الست

که پیش از آب و گلست از الست خَماری

ما به عنوان هشیاری، این عقیده را پوشیده ایم. و مولانا می گوید: برای این که می فروش الست به تو می بدهد، بیا این خرّقه همانیدگی ها را در بیاور و به خداوند بده، که او از روز ازل، قبل از این تن، این آب و گل، می فروش بوده. تو این

می فروش را با می این جهانی اشتباه نگیر و اگر عاقل باشی، این خرقة را از گرو در نمی آوری. بنابراین اگر ما از من ذهنی مان و همانیدگی ها استفاده نمی کنیم، یعنی خرقة می ما در گرو خداوند است و او از فضای گشوده شده و مرکز عدم به ما می می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟

مجاز بود چنین نامها تو پنداری

فقیر کسی است که در مرکزش هیچ همانیدگی ندارد، و عارف یعنی شناسندهی خدا، و درویش کسی که میل می کند دایما به فضاگشایی و چیزی از جهان نمی خواهد و قانع است. انسانی که بخواهد مانند درویش، شناسندهی خدا و خودش بشود، آن موقع هشیار به ذهن باشد؟! تو فکر می کنی این نامها فقط مفهوم است؟ و تو نباید اینها را در بودن و در عمل خودت پیاده کنی؟ فضا را باز کنی و به این معنا زنده شوی و اینها را به صورت پندار در نیاوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سماع و شرب سقاھم نه کار درویش است؟

زیان و سود کم و بیش، کار بازاری؟

درویش کسی است که فضا را باز می کند و از طریق فضای گشوده شده کوک می شود به آن آهنگی که تمام کائنات را اداره می کند، و خداوند لحظه به لحظه به او شراب پاکیزه می دهد. و اگر کسی در ذهنش زندگی می کند، و با آهنگ زندگی نمی رقصد از شراب خداوند بی خبر و بی نصیب می شود. در نتیجه هر کسی که در سود و زیان این بافت ذهنی می افتد و ثواب

جمع می کند، بازاری است. ما نمی توانیم با ذهن مان با خداوند خرید و فروش کنیم، بلکه می توانیم من ذهنی مانند جهنم را، به بهای بهشت، فضای گشوده شده، به خداوند بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

ای انسان فقط تو می توانی بگویی الست چیست. باید با فضاگشایی جسمها و همانیدگیها را، از مرکزت جارو کنی، و بیایی به این لحظه ابدی و آگاه بشوی از عیش ابد. ولی ما می گوییم جمادیم، چگونه بگوییم؟

می گوید ای انسان، تو می توانی با کار روی خودت فضا باز کنی و سوار هشیاری بشوی و نرم و بی وقفه و خوش حرکت کنی به سوی خداوند. اجباراً بر حسب باورهای از پیش ساخته و همانیدگیها زندگی نکن، که این تکلف است، و این را به خود و به دیگران تحمیل نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سری که درد ندارد چراش می بندی؟

چرا نهی تن بی رنج را به بیماری؟

انسان به عنوان هشیاری، پر از شادی و عشق است و هیچ بیماری یا رنجی ندارد. ولی چون این عقیده به پای هشیاری اش بسته شده، و کار این نفس زنده که دائماً سوی مرگ می تند جز درد و رنج نیست، انسان را بیمار روحی و جسمی کرده است. اگر این خرقة همانیدگیها را دریاوریم و اقرار به الست، اقرار به بودن بکنیم، به عنوان هشیاری جدا شده از من ذهنی، بی درد و بی رنج و شاد هستیم.



با سپاس فراوان از برنامه‌ی گنج حضور

رقیه از اردبیل



آیا من باغبان و پاسبان هوشیاری خودم هستم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان

بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن

نوحه کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان

زمانی که با این برنامه آشنا شدم ازدهای درد داشت من را می‌بلعید؛ خرسم ناله می‌کرد، فغان و شیون راه انداخته بود که شغلم را از دست دادم، مقامم را دیگر ندارم، من باغبان همانیدگی‌هایم بودم. بعد از آشنایی با برنامه به دلیل کاهلی من ذهنی و مقاومت من در مقابل تغییر، مدت‌ها یعنی چند سال طول کشید تا من بفهمم که این مرکز پر از درد من، شاخ و برگ من را در بیرون خشکانده، اصلاً چیزی از شادی و آرامش در بیرون نمانده بود و من به عنوان مادر به جای عشق، درد را به بچه‌هایم تزریق می‌کردم.

من نه تنها باغبان و پاسبان هوشیاری خودم نبودم، بلکه هوشیاری بچه‌هایم هم داشت در نطفه خفه می‌شد، چگونه؟ الان می‌گویم. من در قعر حس حقارت و خود کم‌بینی گم شده بودم، نمی‌دانستم که من امتداد خدا هستم و خدا از جنس عشق و شادی است، نه از جنس غم و ناراحتی، استرس، اضطراب، مقایسه. خدا از جنس سکوت است، نه از جنس تند تند حرف زدن و در اعماق غم فرو رفتن. گوش نمی‌کردم، ساکت نبودم که بفهمم من نگهبان خرسم شده‌ام. من مراقب بودم که یک موقع کسی به او حرفی نزنند که او احساس حقارت کند، یک موقع اشتباه نکنم که کسی حرفی بزند و



خرسم ناراحت شود. باید در کلاس درس، بهترین تدریس را ارائه می‌دادم تا خرسم یک موقع ناراحت نشود و آلا روزگارم را سیاه می‌کرد، آنقدر حرف می‌زد که دوباره من را در لاک انقباض می‌برد. همه این موارد به خصوص ترس از اشتباه و ملامت شنیدنِ بعدش، باعث شده بود که من دچار وسواس شده و در محل کارم، هر چیزی را چندین بار چک کنم. من پاسبان خرسم بودم، تا اینکه بعد از مهاجرت با از دست دادن شغل و مقام، که چقدر هوشیاری‌ام را خراشیده بودم تا همیشه حس احمقانه رضایت به خرسم دست دهد، فقط خدا می‌داند، شیرمردی به نام آقای پرویز شهبازی به دادم رسید. هر لحظه و هر ساعت، خدا را شکر می‌کنم که با این گوهر گرانبها آشنا شدم. برای من صدای آقای شهبازی هشدار دهنده و آرامش دهنده است، با گوش کردن مداوم به ایشان هوشیاری من مسیرش را تغییر داد و دیدم تغییر کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

باغبانی و مراقبت از این خرس را بسیار کاهش دادم. آقای شهبازی هشدار دادند که با خرس خود دوست نشویم. این آگاهی بسیار مهم بود برای من، چون من حس می‌کنم که خرسم که حالا آرام‌تر شده، با زیرکی خاصی دستوراتش را به من اعمال می‌کند. یک مثال که همیشه برای من اتفاق می‌افتد و یکی از بزرگترین هم‌هویت شدگی‌هایم را به من هر بار گوشزد می‌کند را برایتان شرح می‌دهم. من با کارخانه و تمیزی و نظم در خانه هم‌هویت بودم و الان هم هنوز کاملاً از مرکز بیرون نرفته‌ام. امر و نهی‌های ذهن را که من را وادار می‌کند، با وجود درد شانه و گردن، کار زیاد بکنم را می‌فهمم، اما حالا طرز رفتارش فرق کرده، قبلاً من را به شتاب و عجله می‌انداخت اما حالا به من گوشزد می‌کند که آرام انجام بده، اما باید انجام بدهی. گاهی اگر به امر و نهی مدامش گوش بدهم، باید هر لحظه کاری انجام بدهم. و یا



زیرکی‌های خاصش را در تمایل به صحبت کردن در مورد شخص سوم می‌بینم. هم‌زیستی مسالمت‌آمیز با خرس، دوباره ما را از پاسبان و باغبان بودنمان غافل می‌کند.

من در دهلیز قاضی قضا، به دلیل مهربان بودنم با خرس، گیر کرده‌ام. هنوز گاهی گولش را می‌خورم، ازش دفاع می‌کنم و در مقابل ملامت دیگران می‌رنجم، هنوز ناموس دارم و هنوز با خانواده‌ام همانیدگی دارم. حرص در خوردن چایی داغ را می‌بینم، با اینکه می‌دانم چایی داغ خوردن، بسیار خطرناک است. هنوز می‌بینم که همکارانم را قضاوت می‌کنم و خرس من به دلیل داشتن پندار کمال، بسیار خودش را معنوی می‌بیند. هنوز آواز غول را می‌شنوم که من را می‌ترساند که، بدبخت می‌شوی، فقیر می‌شوی، بی‌خانمان می‌شوی، بچه‌هایت می‌میرند، همسرت می‌میرد. در این لحظه فضا را باز می‌کنم و اقرار می‌کنم که من در دهلیز قضا به دلیل مقاومت و قضاوت و تکرار اشتباهاتم گیر کرده‌ام. اقرار به تمام عیوبم می‌کنم و می‌دانم که من خودم بدون کمک زندگی قادر به رفع عیوبم نیستم. زندگی و عشق هست که هوشیاری من را آهسته آهسته از همانیدگی‌ها خارج می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

اتفاقی که دیروز برایم پیش آمد، من را متوجه ساخت، متوجه این زیرکی خرس کرد، که او در مقابل اشتباهی که من مرتکب شدم و می‌توانستم تصحیحش کنم با حيله به من گفت: حالا لازم نیست تصحیحش کنی، اما بعد مانند آن خراپشت افتاد به جان هوشیاری من و جان من را خراشید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بگرفت دُم مار را یک خارپشت اندر دهن

سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم

سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها

بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عَجَل

گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا

یکی از همکاران من که کار فول تایم [تمام وقت] گرفته بود، از ما خواست که غذا سفارش دهیم تا او برای ما بخرد، من هم غذایی سفارش دادم و چون آزمایشگاه شلوغ بود، ما هیچکدام نتوانستیم بخوریم و ترجیح دادیم به خانه ببریم. من که زودتر از همکاران دیگرم آزمایشگاه را می خواستم ترک کنم، همکارم به من گفت که کدام غذا مال تو است. و من از آنجایی که آدم عجولی هستم و هنوز در لحظه نمی توانم حاضر باشم، در آن موقع ذهنم داشت به چیز دیگری فکر می کرد و من اشتباهی غذا را برداشتم، با این که همکارم تاکید کرده بود که مال من کجا قرار دارد، اما من در آن لحظه حاضر نبودم. وقتی خانه رسیدم، بعد مدتها توانستم با مادرم صحبت کنم؛ همکارم در آن هنگام زنگ زد و به من گفت که: تو غذا را اشتباهی برداشتی، اولش بهش گفتم: مگر فرقی دارد؟ یادم رفته بود که هر کسی برای خودش غذا سفارش داده، اما بعدش او به من گفت: که نمی خواهد بیایی و تاکید کرد که نیایی. من هم چون با مادرم صحبت می کردم، ذهنم من را گول زد و گفت: اشکالی نداره حالا چه فرقی می کنه، اما بعد ساعتی شروع کرد به اذیت و آزار من که چرا غذا رو برنگردوندی؟ من همان لحظه که اشتباهم را فهمیدم، خیلی راحت می توانستم اشتباهم را تصحیح کنم و



گول ذهنم را نخورم و اجازه ندهم که با تولید فکر هوشیاری من را بخراشد و این گونه با تیز بودن و به موقع عمل کردن، پاسبان هوشیاری خودم باشم. ذهنم برایم دلیل آورد و من را قانع کرد که لازم نیست غذا را برگردانی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷

چونکه او افکند بر تو سایه را

دزدد آن بی مایه از تو مایه را

خوب است که همیشه به یاد داشته باشم تا برخلاف دستورات ذهنم عمل کنم.

با عشق و احترام

مریم از کانادا



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحب دامی بود؟

همچو ما احمق که صید خود کند؟!

ما در من ذهنی چطور هر روز و هر ساعت مشغول شکار کردن خودمان هستیم و اصلاً متوجه این پروسه هم نمی‌شویم؟ مگر می‌شود کسی در بندی بیفتد و متوجه آن نشود و تازه فکر کند شکارچی قابلی ست و بسیار استاد و کارآموده! چسبیدن به همانیدگی‌ها و بر اساس آنها دیدن، همگی اسیر شدن و در بند افتادن است. استفاده و بهره‌برداری از امکانات زندگی اصلاً بد نیست ولی به شرط اینکه به دل ما راه پیدا نکنند.

ما در من ذهنی از آنجایی که مثلاً با پول همانیده هستیم و هدفمان هرچه بیشتر به دست آوردن پول است، بنابراین شروع به پهن کردن دام‌هایی می‌کنیم تا پول‌های بیشتری را توی دام‌های پهن شده گیر بیاندازیم و از اضافه شدن شان لذت ببریم. اما یادمان می‌رود که برای هر دام، دانه‌ای هم گذاشته‌ایم، دانه‌ای برای به تله انداختن همان همانیدگی. و در زمانی که منتظریم تا به عنوان مثال تورهایمان پر شده و از دریا بی‌شمار ماهی به ما بدهد، این خوش‌بینی را هم در ذهنمان پرورش می‌دهیم که شاید شانس با ما یار باشد و گنجی مدفون شده در کف دریا هم به تور ما بیفتد یا کلی صدف با شکم‌های پر از مروارید نصیبمان شود! در میانه‌ی این خیال‌بافی‌ها و هزار و یک آرزو که با این گنج مخفی به دست آمده چه قصرها بسازیم و چنین کنیم و چنان کنیم، از آنجایی که ذهن یادش رفته هنوز دامی پهن است و هیچ چیزی به دام نیفتاده، از خوشی و سرمستی کاذبی که بدست آورده، مثل شاهی که در املاک خود شروع به گشت زنی می‌کند، از کمین‌گاه بیرون می‌آییم تا به همه نشان دهیم که چه ره‌آوردی داشته‌ایم، تا دستاوردهای بیشمارمان را نشان دهیم و ناگهان خود را وسط معرکه‌ی خرگیران، اسیر و درمانده در دامی که خود پهن کرده‌ایم می‌یابیم.



زمانی که تور به دست و پای ما پیچیده و امکان حرکت و گریز را از ما گرفته، شاید به خود آییم و بفهمیم عجب آشی برای خود پخته‌ایم! شاید هنوز هم در توهمات خود اسیر باشیم و به غایت احساس آزادی و رهایی کنیم! و این زمانی است که انسان دچار کوری شده، چشمش از دیدن حقایق ناتوان شده و درجه وخامت اوضاع برایش قابل تشخیص نیست و زمانی که دنیا می‌بیند، صیادی تنها چیزی که صید کرده خودش است، به این نتیجه می‌رسد که از عقل و قدرت شناخت و تمییز آدمی به دور است که خود را به چنین مهلکه خطرناکی بیاندازد، مگر اینکه عقلش زایل شده باشد و از همانجاست که معرکه خرگيران قوی تر می‌شود. عده‌ای که آنها هم در دام‌های خود اسیر هستند، گرد هم جمع می‌آیند و با همین کوری، صدای زشت خود را در همه جا پخش می‌کنند تا تمام باشندگان عالم از شنیدن صدای آنها به ستوه آمده، از آنها گریزان شوند. این عده با همین عقل و بینش، در توهمات خود به سر برده، فراموش کرده‌اند که هنوز پشه‌ای هم در دام‌های آنها به تله نیفتاده و آنها هیچ چیزی به دست نیاورده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

پیش گاوی سجده کردی از خری

گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

حالا برای این جماعت، اگر کسی ترفندی به کار ببرد و شعبده‌بازی کند، آنها شیفته کلام و منش او شده، چنان جماعتِ خر، سر به زیر انداخته و دنباله‌رو او می‌شوند.

می‌گویند عقل که نباشد جان در عذاب است. خداوند همه امکانات را در اختیار ما قرار داده، تا بفهمیم اصلاً نباید دامی پهن کنیم و قبل از آن، بار و بندیلمان را جمع کنیم، دست در دامن یار بزنیم و با عقلی که از منبع زندگی تغذیه می‌شود، راه یار و وصال او را در پیش بگیریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خدای داد دو دستت که دامن من گیر

بداد عقل که تا راه آسمان گیری

یادمان باشد، مرغی که به دام صیاد می افتد هم خود ماییم، جدایی و تفرقه و دویی وجود ندارد. هرآنچه در تور بیفتد جنبه‌ای از وجود خود ما خواهد بود، حالا چه به این موضوع آگاه باشیم و قدرت شناسایی و تشخیص آن را داشته باشیم یا نه. هر لحظه گوش به زنگ باشیم، آیا دانه‌هایی که ریخته‌ایم خودمان را جذب می‌کنند؟ آیا مفتی ضرورت هستیم؟ می‌توانیم پرهیز کنیم؟ می‌توانیم تشخیص دهیم آیا این چیزی که الان دنبالش هستیم و تمام هوش و حواس ما را به خود مشغول کرده و باعث شده از دیگر جنبه‌های زندگی غافل شویم و کار روی خود را کنار بگذاریم آیا چیزی واجب و ضروری است؟ آیا با زندگی از در صلح در می‌آییم یا با جنگ و ستیزه، بیشتر و بیشتر در گره‌های تور به دام می‌افتیم و خبر هم نداریم دردهایمان نتیجه بی‌صبری، مقاومت، حرص و طمع خودمان است؟

یادمان باشد، هر ندایی که در سر ما پیچید و در ما حرص بدست آوردن چیزی را ایجاد کرد، نه از سر عشق است، بلکه بانگ گرگی ست که دیر یا زود ما را خواهد درید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۷

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟

جز مگر از مکر تا او را خورد



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹

هر ندایی که تو را حرص آورد

بانگ گرگی دان که او مردم درد

و درنهایت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۱

پس خدای را خدای شد جزا

کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا

*خدای: حیلہ

مریم از تهران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب آقای شهبازی و تمام گنج حضوری‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

یعنی شما فضا را باز کن «می» را بخور، سرمست برو، تو همه را سرمست کن تا او یکی دیگر به تو بدهد. اگر نخوری، مست نشوی، به دیگران هم ندهی، او به تو قدح دیگر را نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

*بسط: گشودگی، در اینجا یعنی رسیدن به منظور و باز شدن فضای درونی

اگر منبسط شدی، آن شراب آمد، این بسط را باز هم ادامه بده. با آن شراب استفاده کن و دوباره منبسط شو. وقتی میوه می‌آید از این انبساط میوه حاصل می‌شود به خواه‌تاشان، به انسان‌های دیگر هم بده. همه اصحاب زندگی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵

ده زکات روی خوب، ای خوب رو

شرح جان شرحه شرحه، بازگو



هر کسی که واقعاً دارای میوه می‌شود، باید قانون جبران را انجام دهد، زکات روی خوب را بدهد. و همین که روی خوبِ زیبای ما خودش را به ما نشان می‌دهد، خداوند گفت اگر صبح شد، این شمع را خاموش کن. واقعاً شکر این زنده شدن به زندگی، اول این است که این شمع ذهن را خاموش کنیم، ما فهمیدیم دیگر به عقل من ذهنی احتیاج نداریم، پس دیگر با ذهن نمی‌بینیم، یعنی با من ذهنی که نماینده شیطان در ما است، فکر و عمل نکنیم. بعد آن موقع زکاتش را هم بدهیم، خودمان را بیان کنیم، بدون اینکه خودمان را تحمیل کنیم، همین شمع حضور را زنده نگه داریم، دیگر ضرر و آسیب به خودمان و دیگران نزنیم، از جنس هشیاری جسمی نشویم. می‌دانیم که اگر از جنس من ذهنی بشویم، از طریق قرین روی آدم‌ها اثر بد خواهیم گذاشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می که امین می‌ام مثالِ قدح

که هر چه در شکم رفت، پاک بسپارم

پس در اینجا می‌بینم که مولانا می‌گوید بیاور «می». هر کسی وظیفه‌اش این است که «می» آن سری را به این جهان بیاورد، نه اینکه بنشیند شکایت کند، غصه بخورد و به مردم نیز غصه بدهد، درد بدهد و همش بگوید شما نمی‌دانید که من در زندگی‌ام چقدر سختی کشیدم. و از این جهان چیزی نیاورد بدهد، باید از آن ور بیاورد بدهد. پس ما امین «می» هستیم، همین طور که در قدح می را می‌ریزند، تمامش را بیرون می‌ریزند. ما از این لحاظ امین هستیم که، اول آن چیزی را که برداشتیم، آن را پس می‌دهیم؛ ابتدا آن هوشیاری را که در ما ریختند، پس می‌دهیم. چون به صورت همانیدگی است، و ما باید آن را پس بدهیم. بعد از زندگی می می‌گیریم، مثل قدح. هم خودمان می‌خوریم، هم به دیگران می‌دهیم، چیزی را نگه نمی‌داریم. از یک وقتی به بعد، باید مواظب باشیم با هیچ چیز همانیده نشویم، چون همانیده شدن، امین بودن نیست. هر انسانی بالقوه امین است، چیزی را نگه نمی‌دارد. فقط باید «می» ای باشد که بتواند به او کمک کند، و ما باید به همدیگر کمک کنیم، چجوری؟ با آوردن همین «می» به این جهان، خواهیم دید که اگر این می را جاری کنیم



در عالم، انسان‌ها آن چیزی که گرفتند_هوشیاری است، دیگر همه هوشیاری گرفتیم نگه داشتیم_ پس می‌دهند. وقتی پس می‌دهند، به صورت خورشید از مرکزشان طلوع می‌کنند. انشاءالله.

با سپاس

خورشید از مهاباد



باسلام به دوستان معنوی و استاد عشق جناب شهبازی نازنین و خدا قوت.

چقدر لطیف و دلنشین و بیدار کننده، جناب مولانای جان، از طرف خدا می فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

نیم از کار تو فارغ، همیشه در کارم

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم

به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم

که من تو را نگذارم به لطف بردارم

رُخ تو را ز شُعات خویش نور دهم

سَر تو را به ده انگشت مَغفرت خارم

پروردگار هر لحظه منتظر ماست و آغوش مهر گرمش را به روی ما گشوده است. وقتی که ما فضا را باز کنیم، با صدق خالصانه، به بیماری مرض من ذهنی خودمان اعتراف کنیم، هزار ابر عنایت او بر سر ما می بارد و دردهای ناسورمان را شفا و دوا می دهد. البته که ما موجودی رها شده و بی پناه نیستیم، بلکه خردی که تمام کائنات را اداره می کند، دم به دم به دنبال ماست و شفا دهندهی دردهای مودی و پنهانی ماست، پس فقط با فضاگشایی پیاپی و مستمر که فرصت طلایی عمر ماست، بهترین موهبت و نعمت از طرف حق نصیبمان شده، فیض ببریم و از حبس و زندان من ذهنی رها شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار شربتِ شافی به مهر می جوشد

از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم

همه لحظاتان با رضایت درونی از نوع شادی بی سبب لبریز از عشق یزدان و در پناه حق همیشه شاد و بیدار باشید.

فاطمه هستم از ساری



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com